

انجمن آموزشے دانا

# دین و ابروایت جهان هستے

مقدمہ

حسن شریعتمداری

سپتامبر ۲۰۱۴

در دروس قبلی از ابر-روایت جهان باستان و چارچوب معرفتی یا پارادایم جهان کهن سخن گفتیم. دین، نگهبان، پرورنده و شاید هم بوجودآورنده هر دو این مؤلفه‌های سنت قدمایی است. روایت آفرینش انسان و هستی، پاسخ جهان کهن به این دو سؤال اساسی بود که، انسان کیست و هستی چیست؟

ابتدا پاسخ‌های دینی و فلسفی به این دو سؤال متنوع و گوناگون بودند. در درس‌های قبل بازنمودیم که چگونه روایت باستانی ایران و چارچوب معرفتی -عرفانی آن عالم‌گیر شده و پس از همسو گشتن افلاطون و نوافلاطونیان با این ابر-روایت دامنه آن در غرب نیز گسترش یافت. به تدریج این روایت از آفرینش که جهان را دارای دو نیروی خیر و شر و یک مظهر برای هر کدام و گیتی را عرصه مبارزه آن دو، با وعده پیروزی خیر بر شر می‌دانست، جای خود را گشود.

ادیان توحیدی که دین زرتشت هم لاقلاً به روایت نیمه دوم پادشاهی ساسانی از آن جمله به شمار می‌رود مظهر نیکی را خالق آفرینش و مظهر بدی‌ها را اهریمن یا شیطان یا عنصر متمرّد نظام آفرینش می‌دانند. ثنویت دین زردشت در ادیان توحیدی با پذیرش آفرینش مظهر نیروی شر به وسیله مظهر خیر از ثنویت به یگانگی و توحید تبدیل شد. با تسلط مذهب مسیحیت در غرب و سپس اسلام در شرق برای مدت درازی که در غرب به درازای قرون وسطی است و در شرق تاکنون نیز ادامه دارد ، این روایت از آفرینش و چارچوب معرفتی وابسته به آن چنان جایگاهی یافتند که نه تنها جواب به این دو سؤال اساسی را از پیش حاضر داشتند بلکه از دل این جواب‌ها و روش معرفتی وابسته به آن پاسخ مقدر، هر سؤال دیگری را نیز عرضه می‌کردند. مجموعه این پاسخ‌ها یک نظام فکری را شکل می‌دهد که آن را جهان‌بینی مذهبی می‌خوانیم.

در چنین نظام اندیشگی، دین مرجع پاسخ به همه سؤالات مقدر است. جامعه نیز به دو بخش فرهیختگانی که در اتحاد با حقیقت به همه جواب‌ها دسترسی دارند و سر کائنات را می‌دانند و در نتیجه نقش مراد، رهبر و چوپان را دارند و عامه مردم که در حکم عوام و گله و گوسفند می‌باشند تقسیم می‌شود.

به نظریه توماس کوهن باید این واقعیت را افزود که:

در دوره مدرن نه تنها چهارچوب معرفتی و یا پارادایم جهان کهن به کنار نهاده شد که علاوه بر آن داستان آفرینش نیز اعتبار خود را از دست داد.

داستان آفرینش کهن زمین را مرکز کائنات و انسان را اشرف مخلوقات می‌داند.

افلاطون، فیلسوف یونانی قرن چهارم پیش از میلاد، سیستمی برای توضیح حرکت‌های آسمانی وضع کرد. او می‌گفت: ستارگان نماینده موجودات تغییرناپذیر و جاودانه (مثل یا ایده‌ها) هستند و با سرعت یکنواخت و در کامل‌ترین و منظم‌ترین مسیرها در آسمان، به دور زمین می‌گردند. توجیه افلاطون مبنی بر اینکه تمامی ستارگان و سیارات باید در مسیری دایره‌وار (چون دایره کامل‌ترین شکل است) به دور زمین بچرخد، به مدت دو هزار سال مهم‌ترین مسأله در نجوم باقی ماند. بطلمیوس

منجم بزرگ اسکندرانی در ۱۵۰ میلادی کتاب المجسطی را به رشته تحریر در آورد. فرضیه زمین‌مرکز او ادامه نظریات افلاطون و بخصوص ارسطو بود. بر طبق نظریه دینامیک ارسطو حرکت طبیعی موجودات باید در کامل‌ترین مسیرها باشد.

بطلمیوس زمین را مرکز کرات آسمانی می‌دانست و همراه با چینشی که هیئت بطلمیوسی به کرات قابل مشاهده آن زمان داده بود، در مرکز آفرینش قرار داشت.

این نظریه پس از قرن‌ها حکومت بر فضای علمی و فلسفی کهن سرانجام به وسیله نجوم مدرن در هم شکسته شد. برحسب مشاهدات دانشمندان دوره مدرن، زمین نیز تنها یکی از سیارات بر حول خورشید در کهکشان شیری است که خود خورشیدها و ثوابت و سیارات فراوان دارد و همه آن‌ها تازه یکی از میلیاردها ستارگان و کهکشان‌های قابل مشاهده تاکنون می‌باشند.

در داستان آفرینش کهن، انسان آفریده ویژه‌ای است که حامل روح خداست و نماینده او بر روی زمین می‌باشد. در وجود او نیز مانند سراسر آفرینش دو نیروی خیر و شر در نبردند. نیکی در فطرت اوست و اصالت وجودی او با نکویی سرشته است ولی نفس لوامه نیروی گمراه‌کننده‌ای است که دائماً او را وسوسه می‌کند و به سوی برخورداری از لذات مادی می‌کشاند.

او با پارسایی، زهد و ترک دنیا می‌تواند به فطرت و اصالت خود بازگردد، خداگونه شود و به مظهر نیکی‌ها بپیوندد و یا راه دنیا در پیش گیرد و اهریمن‌صفت و ددمنش گردد. در این جهان‌بینی انسان مرکز آفرینش است و دیگر موجودات برای برخورداری او از نعمت زندگانی خلق شده‌اند. حق بشر در تصرف در طبیعت و حق سلب حیات از دیگر موجودات زنده، حقی الهی و بدیهی و اخلاقی است و تنها عامل محدودکننده این حق زیاده‌روی (افراط) و سوءاستفاده (اسراف) است و گرنه طبیعت و موجودات همه از آن انسان هستند.

جهان مدرن، با پیروزی‌های علمی و صنعتی پیاپی، به تدریج روایت‌های دیگری را جایگزین این روایت کهن ساخت. داروین در جواب سؤال انسان کیست؟، جوابش این بود که انسان، گونه‌ای از شکل تکامل‌یافته از رسته‌ای از میمون‌ها است. موجودی همانند دیگر جانداران نه کمتر و نه بیشتر، که قابلیت‌های معینی، امکان تسلط بیشتر بر طبیعت را نسبت به دیگر موجودات به او داده است.

و فروید نیز به جای روح که پاره‌ای از وجود خدا در جسم بشر به شمار می‌رود، نفس یا روان را که صرفاً پدیده‌ای مادی است و وسیله تمایز موجود جاندار و بی‌جان است جایگزین روح دانست.

به این ترتیب انسان-خدای جهان کهن تولد دیگری یافت. رنسانس همان بازآفرینش انسان در جهان مدرن با رهایی او از ابر-روایت آفرینش است.

انسان این بار بازهم خود را در مرکز مخلوقات قابل‌شناسایی بر روی زمین می‌دانست. ولی اساس این توجیه نوین نظریه تکامل داروین و تنازع بقای او بود. او به یمن اندیشه و سازمان ویژه زندگانی اجتماعی‌اش، خود را موجود برتر طبیعت می‌دانست که دیگر موجودات از داشتن آن محروم می‌باشند.

این ویژگی‌ها وسایل تسلط بیشتر او را در طبیعت فراهم نموده است.

همان‌طور که گفته شد، روایت هستی در جهان کهن پاسخ به دو پرسش بنیادین درباره عالم و آدم بود.

جواب به این پرسش‌ها این بود که پاسخ همه پرسش‌ها وجود دارد ولی آن را به غیر از نخبگان و خواص نمی‌دانند. اما برعکس، جواب علم در جهان مدرن این بود که:

خاضعانه چیزی نمی‌دانم، ولی تصمیم دارم که بدانم.

علم در دوران جدید روایت‌های کلان مانند آنچه را که گفتیم درهم شکست و خود روایت‌های فراوان دیگری پدید آورد، و نام آن‌ها را تئوری گذاشت. فرضیه‌ها برخلاف روایت‌های اساطیری تأکید بر خردعملی و تجربه داشتند و در برابر منطق قویتر و یا تجربه پیشرفته‌تر همواره انعطاف داشته و قابل‌تغییر و یا تکمیل بوده و یا ابطال‌پذیر می‌باشند. درحالی‌که روایت‌های جهان کهن، متکی به رسه پایه بنیادین نقل، اسطوره و سنت می‌باشند و لذا مقدس و ازلی و ابدی به شمار می‌آیند.

«نقل» به معنای متن و یا روایت شفاهی از دیگران، در جهان کهن یکی از پایه‌های اساسی استدلال به شمار می‌رود. جایگاه نقل در نظام اندیشه کهن به قدری بلند است که دلیل عقلی و دلیل نقلی تقسیم می‌شود.

یعنی کافی است که در مقام استدلال نقل‌قولی از بزرگی که به تقدس و یا علم و خرد معروف است آورده شود. همین نقل اغلب برتر از هر استدلال عقلی می‌نشیند.

در جهان مدرن اصولاً چیزی به نام دلیل نقلی وجود ندارد. نقل و روایت تنها برداشت شخصی و یا گروهی از رویدادهایی می‌باشند که توجه به آن‌ها از لحاظ اعتبار منبع کم‌وبیش یکسان است و بیشتر از منبع صدور نقل به محتوای آن توجه می‌شود. هر نقلی در خود متضمن تفسیر آشکار و یا نهفته از رویدادها می‌باشد.

این برداشت مدرن از نقل، نه تنها نقل را از ردیف استدلال خارج می‌کند و آن را امری نسبی می‌نماید، بلکه فهم شنونده و یا خواننده نقل را نیز فهمی متکثر و گوناگون از آن به شمار می‌آورد. هیچ فهمی برتری ذاتی به فهم دیگر ندارد. علم هرمنوتیک دانشی است که به فرایند فهم مخاطب یا خواننده از روایت منقول و یا مکتوب می‌پردازد.

اسطوره نیز یک لغت عربی است در سانسکریت Satura به معنای داستان است و هم‌ریشه با لغت انگلیسی Story به معنای داستان و History به تاریخ می‌باشد. اسطوره داستانی فراتاریخی از پدیده‌ای تاریخی و یا ماقبل تاریخی است و یا شخص و



یا سمبلی است که در گروه، قوم و یا مذهب و ملتی مقبولیت عام یافته و بدون چون و چرا پذیرفته شده است. اسطوره‌ها در روایت کهن هستی، از مظاهر حقیقت مینوی هستند و با آن پیوند دارند.

سنت‌ها نیز باورها و الگوهای رفتاری و یا مراسم و آیین‌های هستند که از نسلی به نسل دیگر منتقل می‌شوند و فرآیند تغییر در آنها بسیار کند و طولانی است.

در دنیای مدرن اسطوره‌ها و سنت‌ها مظاهر فرهنگی ملت، قوم، دین و یا گروه اجتماعی خاصی تلقی می‌شوند که با وجود سعی در حفظ آنان، تنها رابطه آنان با فراتاریخ و مذاهب و سنن باستانی و اثرات آنها بر جهان بینی نوین مورد پژوهش قرار می‌گیرند ولی به‌عنوان حقایق مطلق تلقی نمی‌شوند.

بنابراین در دوره مدرن هر سه سنگ بنای اساسی روایت جهان کهن که نقل و اسطوره و سنت می‌باشد، کارکرد کهن خود را به مفاهیمی کاملاً متفاوت فروکاسته‌اند.

البته در جهان مدرن، دیدهای انتقادی به روش علمی و جایگاهی که علم مدرن، بخصوص در ابتدای نشأت گرفتن آن برای خود قائل بود کم نبودند. گسستن از جهان‌بینی کهن برای بسیاری از کف نهادن معنای هستی و یا بی‌معنی شدن آن بود. هم‌چنین قواعد اخلاقی که در جهان کهن ریشه در تعالیم مذهبی و عرفانی داشتند، در جهان مدرن به اتیک یا اخلاق قراردادی ناشی از ملزومات زندگانی اجتماعی بشر تبدیل می‌شد. در دستگاه معرفتی کهن اعمال بشری دارای حسن و قبح و یا خوبی و بدی ذاتی بودند. منشا اعمال بشر الهی و یا شیطانی بود. در دید مدرن ریشه اخلاق ملزومات ناشی از عقلانیت بشری در ادامه صلح‌آمیز زندگانی اجتماعی است. پس به‌عنوان یک نتیجه منطقی از چنین دیدی قواعد اخلاقی اموری نسبی و وابسته به فرهنگ هر جامعه تلقی گردید. مکتب نسبیت‌گرایی اخلاقی و فرهنگی نتیجه چنین تلقی از منشا قواعد اخلاقی بود. هم‌چنین پذیرفتن انتخاب طبیعی و تنازع بقا از سوی عده‌ای منجر به تعمیم این قواعد به زندگانی اجتماعی بشر شد. داروین‌یسم اجتماعی به معنای حق طبیعی قوی‌ترها برای تسلط بر ضعیف‌ترها شکل گرفت. کلونیالیسم و استعمار برای غارت ممالک و اقوام عقب‌مانده و ضعیف به وجود آمدند و ناسیونالیسم مهاجم اروپائی و فاشیسم عملاً صحنه بین‌المللی را میدان نبرد برای داروین‌یسم اجتماعی می‌دیدند. در چنین جنگ قدرتی، مارکسیسم هم به سازماندهی طبقات و ملل ضعیف برای مقابله با قدرتمندان پرداخت. در نهایت دو جنگ جهانی اول و دوم و کوره‌های آدم‌سوزی نازی‌ها که کشتار یهودیان را به صنعت آدم‌کشی تبدیل کرده بودند، از دستاوردهای دردناک آغاز دورانی بود که هنوز هم‌زیستی در جهان نوین را بشر هضم و جذب نکرده بود.

پس از این دو جنگ و با درس‌آموزی از آنها، امروز انسان مدرن با جهانی شناختن قواعد و هنجارهای حقوق بشر، از نسبیت اخلاقی و فرهنگی رهیده و به‌سوی پذیرفتن ارزشهای جهان‌شمول مدرن گام برداشته‌است. از سوی دیگر علم با دستاوردهای درخشان خود دچار غرور شده بود. دید مسلط در مجامع اندیشمندان این دوران یعنی آغاز دوران مدرن این بود

که تنها منبع معرفت بشری علم است و تنها روش کسب دانش نیز روش علمی می‌باشد و آنچه غیر علم به معنای اصطلاحی آن می‌باشد، خرافه و اوهام است. این دوران علم شیفتگی را منتقدان آن ساینسیسم نام نهادند. فیلسوفان پست‌مدرن و متفکرین مذهبی، پوزیتیویسم منطقی یا منطق پوزیتیویستی و علم‌گرایی یا ساینسیسم را از خصوصیات قابل انتقاد دوران مدرن دانسته و این دوره از عصر مدرن را که مرجعیت علمی در آن به‌عنوان تنها مرجع دانایی و علوم تجربی به‌عنوان تثبیت‌کننده روش علمی و بسط دهنده آن به علوم انسانی شناخته می‌شود، تقلیل‌گرایی جهان هستی دانسته و محدودکننده هستی پیچیده به امکانات علمی می‌دانند. آنان می‌گویند دریافت‌های ذهنی بشر و فهم بشری محدود است و علم‌گرایان می‌کوشند، هستی بزرگ را در ظرف کوچک فهم بشری جا دهند. این کار کاستن از معنای هستی و بریدن ابعاد و چم‌وخم آن برای جای‌گیری در قالب ذهن ماست. نویسنده این متن خود به درجاتی با این تعابیر موافق است. اما هرچند روش علمی را بسیار مفید می‌داند ولی از آن یک دین و ایدئولوژی جدید نمی‌سازد. مقدورات ذهن بشری برای درک اسرار جهان هستی و قابلیت ابزارهای شناخت ما محدود است. تئوری‌ها و فرضیه‌ها و همچنین معانی و مفاهیم ساخته ذهن ما هم در چارچوب این محدودیت‌ها به دست می‌آیند. به نظر می‌رسد که با گذشت زمان، علم نیز تواضع بیشتری به دست آورده است و هرروز بیشتر متوجه محدودیت‌های خود می‌شود.

توماس کوهن به‌درستی معتقد است که جایگزینی پارادایم جدید و برتری‌اش بر پارادایم کهن فقط به نیروی منطق و علم به دست نیامد و تغییر توازن سیاسی در این امر نقش انکارناپذیری داشته است.

بهرصورت این بحث مهم که یک بحث ایستمولوژیک یا شناخت‌شناسی جالب است، بحث اصلی ما نیست. ما بیشتر درباره نظم سیاسی حاصل از تغییر پارادایم و روایت کهن از هستی گفت‌وگو داریم تا خود این پدیده که به‌نوبه خود جالب و قابل‌تأمل است.

مدعای ما این است که روایت کهن و چارچوب معرفتی آن جامعه را جمع‌گرا (کلکتیو) و نخبه‌گرا (الیترین) می‌سازد که استقرار نظام سیاسی مبتنی بر حقوق بشر-دموکراسی و حاکمیت قانون در آن امری ممتنع به شمار می‌رود. جامعه فردگرا با مناسبات فرهنگی، اجتماعی و تولیدی مدرن که حاصل آن حقوق بشر-دموکراسی و آزادی‌های فردی و اجتماعی است، حاصل تغییر نگرش اساسی بشر به روایت مدرن و هستی و چارچوب معرفتی آن است.

چنین تغییر نگرشی در دنیای مسیحیت اتفاق افتاد ولی در جهان اسلام هنوز به وقوع نپیوسته است. به‌خصوص ما ایرانیان که از تولیدکنندگان قدیمی این ابر-روایت هستیم، رابطه عاطفی و ذهنی خود را با آن همچنان حفظ کرده‌ایم. به این ناخودآگاه ذهنی باستانی، پس از اسلام باورها و اساطیر و روایات و سنن دیگری نیز افزوده و یا با آن ترکیب شده و معجونی بسیار جان‌سخت‌تر و پایدارتر به وجود آورده است.